

خون پنهان

(در شهری که شرم از آگاهی بزرگتر بود، مریم با نخستین خورش به گناه متهم شد)

نویسنده: زینب رحیمی

تاریخ: 1404/8/8

در یکی از آن کوچه‌های باریک و خاکی کابل، جایی که دیوارها همیشه بوی نم می‌دادند و باران خاک را تیره‌تر می‌کرد، مریم زندگی می‌کرد. خانه‌شان کوچک بود، سقفش کوتاه، دیوارها پر از ترک. همه‌چیز قدیمی و خسته. مریم سیزده سال داشت. چشمانش قهوه‌ای روشن بودند اما خاموش، درست مثل شب‌هایی که برق می‌رفت و فقط نور چراغ تیل گوشه اتاق می‌لرزید.

زندگی برای مریم یعنی نگاه سرد پدر و سرزنش‌های بی‌صدای مادر. عادت کرده بود چیزی نه بپرسد؛ چون در خانه‌شان “دختر باید فقط گوش کند، نه بپرسد.” پدرش مردی کم‌حرف بود. دست‌هایش زبر، نگاهش سنگین. هر روز با همان نگاه می‌گفت: “اگر پسر داشتی، الان کمک دستم بود.” مادرش لبش را می‌گزید و آه می‌کشید، اما هیچ‌وقت چیزی نمی‌گفت. مریم یاد گرفته بود نبودن پسر، مثل سایه‌ای است که همیشه روی سرش سنگینی می‌کند و هیچ‌وقت کنار نمی‌رود.

با این‌حال، هر صبح زودتر از همه بیدار می‌شد تا صبحانه آماده کند. شاید می‌توانست کمی از حسرت پدرش کم کند. ولی آن صبح سرد که باد از لای در چوبی می‌وزید سرش سنگین بود و دلش بی‌قرار. وقتی دوشک را کنار زد، چشمش افتاد به لکه‌ای از خون تازه روی پارچه سفید. چند ثانیه فقط نگاه کرد. انگار زمان ایستاده بود. دستش را روی دهانش گذاشت تا صدایی بیرون نیاید.

با خودش گفت: “شاید زخمی شدم؟ یا مریض شدم؟ یا دارم می‌میرم؟” دلش می‌خواست مادرش را صدا کند، اما ناگهان یادش آمد شبی را که مادر و زن همسایه، آهسته پچ‌پچ می‌کردند:

زن همسایه گفته بود: “دختر کاکا احمد ناپاک شد، شنیدی؟”

مادرش جواب داده بود: “بلی، آن روز لباسش خون بود. حالا مادرش دیگر او را بیرون نمی‌گذارد.”

زن همسایه خندیده بود: “خوش به حالت که مریم ناپاک نیست.”

و مادرش با غرور گفته بود: “نه، دختر من پاک است.”

حالا، آن صبح سرد، مریم تازه معنی “ناپاکی” را حس کرد. نه با فهم، با ترس. اشک توی چشمانش حلقه زد. دوشک را جمع کرد و سعی کرد لکه‌ها را پنهان کند. توی سرش پر از سوال بود: چرا این اتفاق افتاده؟ من چه کار بدی کردم؟ من هم حالا ناپاک شدم؟

روزها و ماه‌ها گذشت. مریم دیگر آن دختر قبلی نبود. چشمانش همیشه خسته، لبخندش محو. هر ماه، شب‌ها یواشکی با دست‌های لرزان لباس‌های خونی‌اش را با آب سرد می‌شست تا مادرش نبیند. هر بار که آب رنگ می‌گرفت، دلش فرو می‌ریخت. اما یک روز عصر، مادرش موقع شستن لباس‌ها، ناگهان لباس زیر خون‌آلود مریم را دید. مریم فراموش کرده بود پنهانش کند.

صورت مادرش تیره شد، داد زد: “ای خاک بر سرم! این چی است؟” مریم خشکش زد. لب‌هایش می‌لرزید. مادرش لباس را تکان داد و گفت: “از امروز دیگر پاک نیستی! ناپاک شدی! از خدا شرم کن! دیگر نزدیک قرآن و مسجد نشو!” اشک روی گونه‌های مریم ریخت، ولی مادر حتی نگاهش نکرد. همان لحظه، دل مریم شکست. نه به‌خاطر درد بدن، فقط چون پناهش از هم پاشید.

از آن روز دیگر اجازه نداشت بیرون برود یا کنار پدر بنشیند. وقتی مهمان می‌آمد، مادرش می‌گفت: “مریم مریض است، بیرون نیاید.” مریضی‌اش برای مردم شرم بود، نه یک چیز طبیعی. شب‌ها از درد پهلوی رختخواب می‌پیچید و لحاف را گاز می‌گرفت تا صدایش در نیاید. در دلش می‌گفت: دختر بودن نفرین است. زمستان آمد و رفت. برف کوچه‌ها را سفید کرد، اما برف دل مریم آب نشد.

یک روز در مدرسه، مریم رنگ‌پریده و ساکت توی گوشه کلاس نشسته بود. حس می‌کرد همه می‌دانند، همه نگاهش می‌کنند. معلم جدیدی آمد، زنی جوان با چشمان روشن و لبخند آرام. طرف مریم رفت و گفت: “مریم جان، مریضی؟”

مریم سرش را پایین انداخت، هیچ نگفت. اشک توی چشمانش جمع شد. معلم از نگاه و دست‌های لرزان مریم چیزی فهمید. بین سکوت کلاس گفت:

“دخترها، امروز درباره بدن خودتان حرف می‌زنیم.” بعضی‌ها خندیدند یا سرشان را پایین انداختند. اما مریم خوب گوش داد. معلم ادامه داد: “این خونی که گاهی از بدن‌تان می‌آید، ناپاکی نیست. نشانه زن شدن است، نشانه بزرگ شدن است. خدا این را در وجود زن گذاشته تا زندگی ادامه پیدا کند. شرم نیست، عیب نیست. بدن‌تان را بشناسید، ازش مراقبت کنید. دانستن گناه نیست. نادانی زنجیر می‌سازد، نه بدن زن.”

صدای معلم آرام بود، اما انگار یک نور از سقف تاریک اتاق رد شد. برای اولین بار، مریم حس کرد کسی او را می‌فهمد. یک چیزی توی دلش شکست — دیوار جهل و ترس. با خودش گفت: پس من ناپاک نیستم. فقط بزرگ شدم.

زنگ که خورد، دفترش را باز کرد و نوشت: “بدنم گناه نیست. دانستن شرم نیست.”

آن عصر، توی حیاط خانه، وقتی مادر صدا زد “بیا کمک کن”، مریم آرام گفت: “مادر، من مریض نیستم. فقط بزرگ شدم.”

مادر چند لحظه ساکت ماند. توی چشمانش یک لرز خفیف بود — شاید تعجب، شاید ترس، شاید هم حسرت. فقط گفت: “خاموش شو دختر! این حرف‌ها را از کی یاد گرفتی؟” مریم لبخند زد. لبخندی تلخ و آرام. می‌دانست مادرش هم یک روز همین ترس را چشیده.

آن شب، وقتی همه خوابیدند، مریم چراغ تیل را روشن کرد و توی دفترش نوشت:

“می‌خواهم زن بودن شرم نباشد.

بدنم گناه نیست.

این خون، نشانه زندگی است، نه ناپاکی.”

دفتر را بست، نفس عمیقی کشید و چراغ را خاموش کرد. توی تاریکی، حس سبکی کرد. دیگر نمی‌ترسید — نه از مادر، نه از خون، نه از خدا. می‌دانست راهش هنوز طولانی‌ست، اما اولین قدم را برداشته بود:

قدم دانستن، نه شرم.